

شورش چرخ‌دنده‌ها

محمد مهدی نجفی

وقتی به سمت چیزی یورش می‌برید، خود را در چیزی رها می‌کنید که بهتر از هر کسی شما را می‌فهمد. این را شورشی پیری به من گفت. در حالی که زیر چشمی به زنی که آنطرف‌تر ایستاده بود می‌تازید. ابتدا جمله‌اش به نظرم نامفهوم آمد و حالت احمقانه‌اش. اما وقتی که خط نگاهش را تا آنطرف‌تر دنبال کردم؛ منظورش را کاملن فهمیدم.

با این وجود، کشف تازه، باعث اختلال مهلکی در سیستم قدم‌هایم نشد، (مثلا این‌که از تعجب یا ذوق‌زده‌گی بایستم یا کند شوم) بالعکس آن‌ها را شدت بخشید. به نحوی که دیگر خودم نبودم که پاهایم را جابه‌جا می‌کردم، بلکه شتابی که گرفته بودم خودش ترتیب قدم‌ها را می‌داد. پای چپ پای راست را می‌کشاند و پای راست پای چپ را جلو می‌انداخت. انگار از آن ساعت‌های خودکار قدیمی شده‌بودم که خود به خود، با تکان خوردن خودشان کوک می‌شوند، و این روند ادامه دارد تا چرخ‌دنده‌ای ساییده شود یا از جای خودش بیرون بیفتد. بله، طرز راه رفتن من همیشه مضحک بوده، اما معمولا در این‌جور مواقع است که آشکار می‌شود. بیشتر به راه رفتن چرخ‌دنده‌ای می‌ماند که از ساعت مچی بزرگی بیرون افتاده باشد.

ساعت چند بود؟ حتما باید دوستم را در ساعت معین می‌دیدم. او خبر مهمی دارد. با تاکید گفته بود سر ساعت آنجا باشم. تا حالا نشده بود به چیزی تاکید کند. به این دلیل که هیچ‌گاه چیزی را مهم ندانسته بود. اما این بار حتما مسئله‌ی مهمی در میان است. چرا که با تاکید بسیار خواسته بود راس ساعت هفت، در میدان مقرر حاضر باشم. آیا به وقت می‌رسیدم؟ بله حتما به موقع آنجا بودم. تا کنون سابقه نداشت حتا اگر کسی تاکید نکرده بود، در وقت معین حاضر نشوم.

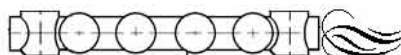
اما چه اتفاقی افتاده بود که می‌خواست مرا ببیند، چندین سال است که نخواسته هیچ کس را ببیند، نه اینکه نخواهد، نمی‌توانسته هیچ کس را ببیند. و همه‌ی ما که رفقای دیرینه‌اش بودیم، عذر او را

پذیرفتیم، بی‌اینکه عذری آورده باشد. ما می‌دانستیم حتمن دلیل موجهی دارد. حتا اگر دلیل‌اش برای ما موجه نباشد.

عقربک بزرگ به دوازده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. انگار خودش را با حرکات پاهایم پیش می‌راند. به هر حال اهمیتی نداشت، چون در چند قدمی میدان بودم. حتا می‌توانستم از آن فاصله دوستم را که در میان انبوه آدم‌های در رفت و آمد، ایستاده بود؛ ببینم. انگار او نیز مرا شناخته بود، گویا به من لبخند می‌زد. بله خودش بود، اما چقدر پیر، مثل ساعتی که فنرهایش بیرون ریخته باشد، با همان موهای فنری آشفته، که در باد شبیه پاندول وارونه تکان می‌خوردند، با همان بارانی بلند همیشگی‌اش. شبیه کاراگاه گجت می‌شد، و همه‌ی ما زمستان‌ها او را کاراگاه گجت صدا می‌زدیم. اما بهار و تابستان و پاییز همان آدم زمستان نبود. این را خودش خوب می‌دانست. زیرا هیچ وقت دیگر جز زمستان‌ها او را به این اسم صدا نمی‌زدیم.

انگار به من لبخند می‌زد. حالا رسیده بودم در چند قدمی‌اش. آنقدر نزدیک که می‌توانستم چین‌های روی صورتش را چین ببینم نه شورشیان تبت! آغوشم را گشودم. بعد از سال‌ها می‌توانستم او را در آغوش بگیرم و ببوسم. او نیز دستانش را از هم باز کرد. اما نه آنگونه که برای در آغوش گرفتن دست از هم می‌کشایند. انگار باد در بارانی‌اش می‌پیچید، اما بادی نمی‌آمد. دستش بود که لای بارانی می‌خزید. به او که رسیدم، دستش از زیر بارانی بیرون آمده بود. اما دستش تنها نبود. دستش با اسلحه بیرون آمده بود. و من بی‌اینکه صدای گلوله‌ای را شنیده باشم روی زمین افتادم، بی‌اینکه او را در آغوش گرفته باشم. می‌توانستم سایه‌ی او را ببینم که لای جمعیت دست‌پاچه محو می‌شد. اما مرده‌تر از آن بودم که دنبالش بدم، خودم را به او برسانم و علت عملش را جویا شوم، یا بتوانم این حادثه را تجزیه و تحلیل کنم.

بی‌شک چرخ‌دنده‌های من بیرون پاشیده بودند - زودتر از زمانی که انتظارش را داشتم - و هر کدامشان به سمتی یورش می‌بردند. آن‌ها شورش کرده بودند.



www.mindmotor.org